

داغ دیده

نویسنده:

مریم سمندری جشاری

ویراستار:

دکتر نعمت اصفهانی عمران

تقدیم به:

خانواده ام که قبله گاه عشق من است.



سرشناسه: سمندری جشاری، مریم، ۱۳۵۸.

عنوان و نام پدیدآور: داغ دیده/نویسنده مریم سمندری جشاری، ویراستار نعمت اصفهانی عمران.

مشخصات نشر: کرمان: ولی، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری: ۷۱ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۹۶-۰۲-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستانه‌ای فارسی - قرن ۱۴.

شناسه افزوده: اصفهانی عمران، نعمت، ۱۳۴۶ - ویراستار.

رده بندی کنگره: ۱۳۸۶ ۸۵۳۳۵۲/م۸۰۹۸/PIR

رده بندی دیویی: ۸۶۱/۶۳

شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۵۹۹-۷۱



آرشیو

نام کتاب: داغ دیده

نویسنده: مریم سمندری جشاری

ویراستار: نعمت اصفهانی عمران

حروفچینی و صفحه آرایی: مریم مسعودفر

سال: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: کتیه

چاپ و صحافی: کارمانیا

سال چاپ: بهار ۱۳۸۷

نوبت چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۹۶-۰۲-۸

حق چاپ برای مولف محفوظ است

مقدمه :

گاه صبر و استقامت شیرزنانی بزرگ، در میان آن همه مردان مرد آدمی را به حیرت می اندازد؛ کسانی که با غرور و افتخار عزیزترینهایشان را به آغوش گلوله های بی امان دشمن فرستادند تا ما بتوانیم راحت زندگی کنیم آنان آرام و صبور با نگاه عاشقانه و معنی دار به شمع های روشن مزارشان و با لبخند شیرین عکس های روی طاقچه - و یادگارهای جاودانه عزیزانشان - زندگی می کنند به یاد روزهایی که این اسوه های صبر و مقاومت با دستان خود لباس رزم بر تن فرزندانسان کرده و شبیم چشمانشان را بدرقه راه همسران و فرزندانسان نموده اند و با نگاه آرام و عارفانه اشان آنان را بدرود گفته اند.

اگر چه نیک می دانستند که در این (فتنه) برگشتی نیست :

(راهی است راه عشق که همیشه کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند (پاره نیست

تذکر

چند ماهی بود که معصومه خانم را می شناختم، او را برای اولین بار در بهشت زهرا دیدم. روزی که با پدرم سر مزار مادر رفته بودیم، یادم رفته بود بطری ببرم، تا روی مزار را با آب بشویم. سرگردان دنبال بطری می گشتم، اما پیدا نکردم ناچار بطرف قطعه ی مزار شهداء رفتم که نزدیک مزار مادرم بود. غرق در فکر بودم که چه کنم، ناگهان صدایی مرا به خود آورد؛ گویا فهمیده بود که من دنبال بطری میگردم گفت: دخترم دنبال بطری می گردی؟ گفتم: بله،گفت: من دارم، می توانید از آن استفاده کنید.

بطری را گرفتم بعد از اینکه روی مزار مادرم آب ریختم،بردم که آن را پس دهم به من شیرینی تعارف کرد، دستم را دراز کردم که شیرینی بردارم. نگاهم به چهره اش افتاد، چهره ای آرام و متین داشت،چهره محزونی که چین و چروکهای صورتش نشان از رنجی می داد که سالیان سال آن را به دوش می کشید. محبتی که در نگاهش بود تا آن روز در چشم های کسی ندیده بودم، شیرینی را برداشتم و از او تشکر کردم، گفت: سر مزار مادرت آمدی؟ گفتم: بله ولی شما از کجا می دانید. گفت: سال هاست که من هر شب جمعه بهشت زهرا می آیم خیلی وقت ها شما را می بینم پیش خودم حدس زدم آن آقای که همراه شماست پدرته، و یک بار که اتفاقی از کنارتون رد می شدم، دیدم سر مزار یک زن هستید. راست می گفت، من و پدرم هم سال ها بود که هر شب جمعه بهشت زهرا می آمدیم. درست از وقتی که من سه ساله بودم مادرم بر اثر یک بیماری

از دنیا رفت ، پدرم بعد از مرگ مادر بخاطر من ازدواج نکرد، در واقع هم برایم پدر بود و هم مادر او برایم زحمات بسیاری کشید و برای تامین آسایش و حفظ روحیه ام از هیچ تلاش و زحمتی دریغ نکرد. من هم پدرم را با همه دنیا عوض نمی کردم . آن روز از او خداحافظی کردم و رفتم. در راه خانه همه اش به او فکر می کردم تعجبم از این بود که چطور همیشه ما را می دیده ولی من اصلا متوجه او نبودم . به خودم میگفتم چرا من از او نپرسیدم سر مزار کی آمده؟

البته دو تا مزار کنار هم بودند و هر دو مزار شهید. زندگی روال عادی خود را طی می کرد اما چهره آن زن از خاطرم محو نمی شد ، نمیدانم چرا؟ ولی دلم میخواست دوباره او را ببینم. احساس می کردم سال هاست که می شناسمش پنج شنبه رسید ، چون پدرم نبود من خودم تنها به بهشت زهرا رفتم. در راه دوباره به یاد آن زن افتادم . همانند دفعات قبل رفتم به طرف گل فروشی تا برای مزار مادرم گل بخرم، ناگهان به ذهنم رسید برای مزار آن شهیدانی که آن زن هم سرشان بود گل بخرم و به همین بهانه پیش او رفتم. ناگفته نگذارم ، قرار بود وقتی از بهشت زهرا آمدم، خانه ی خاله ام بروم؛ چون پدرم شب خانه نبود و من تنها می ترسیدم. طرف ظهر به خاله ام زنگ زدم و گفتم که عصری می آیم برای همین باید زود برمی گشتم ، چون خانه ی خاله ام از بهشت زهرا دور بود . سر مزار مادرم رفتم آب ریختم و فاتحه خواندم، بعد هم به طرف مزار شهداء رفتم. آن زن آمده بود و داشت سر مزار قرآن می خواند گل ها را گذاشتم و فاتحه خواندم، سرش را بلند کرد، سلام کردم. بعد از احوالپرسی بابت گل ها خیلی تشکر کرد. مزار شهدا مال دو نفر به اسم های قاسم و یوسف بود که هم فامیل بودند. گفتم :قاسم و یوسف پسرای شما هستند؟ گفت همسر و پسر من . قاسم همسر من بود و